

<b>سال هفتم </b>	<b>شماره ۶۹۴</b>
سه شنبه ۳۰ مهرماه	۱۳۸۷
<b> برابر با ۲۱ شوال </b>	<b> ۱۴۲۹ </b>

خاطره نوشته ها

### ترکش خمپاره در یک لحظه

♦علیرضا جحتی



عملیات 'کربلای ۵' با پیروزیهای پی در پی همراه بود و در خط گسترده ای ادامه داشت . بعد از ظهر روز ۲۱ دی ماه ۶۵ ، من به اتفاق ننی چند از رزمندگان ، به مواضع جدیدی که طی یک شبانه روز قبل به دست آمده بود ، منتقل شدیم که من به عنوان تیربارچی در یکی از سنگرهای مقدم حضور داشتم .

خاطرم هست که هنوز درگیری با دشمن شروع نشده بود و من ، خطوط مقدم بعثتیا را به دقت زیر نظر داشتم . منتظر بودیم فرمان حمله داده شود تا به قلب عراقی ها بتازیم . در همین حال یک لحظه به اطراف نگاه ای انداختم ،یکه خودرم خیلی عجیب بود،یکی از رزمنده ها روی خاکریز رفته و بی توجه به آتش توپ و خمپاره دشمن نشسته بود . صدایش زدم ، متوجه نشد باردیگر فریاد زدم ، بی قایده بود .خیال کردم صدایم به گوش او نمی رسد .

معمل نکردم ،تیربار رارها کردم و به سوی او دویدم تا بگویم زودتر پناه بگیرد ، اما وقتی به نزدیکی او رسیدم خشکم زد. نزدیک بود قلبم از جا کنده شود . به او خیره ماندم؛آن شهید بزرگوار سرنداشت . انگار ترکش خمپاره در یک آن سراسر او از بدن جدا کرده بود . زانو هام سست شد و افتادم زمین . این تصویر ، تا افرادی آن روز در فکرم نقش بسته بود و لحظه ای رهایم نمی کرد .

صبح روز بعد ، دستور حمله صادر شد و ما به طرف خطوط دشمن حرکت کردیم ، میز را یادرام شهرک 'نویچی' را در نخستین ساعات حمله فتح کردیم . مشغول پیشروی بودیم که ناگهان دیدم دیگر نمی توانم دست چپم را حرکت دهم . وقتی ختب دقت کردم ، فهمیدم یک گلوله دو زمانه به دستم خورده و عمل کرده است .

مرا به بیمارستان صحرایی رساندند و از آن جا به نزدیکترین بیمارستان در شهر فرستادند و حالا باید بگویم دست چپم برای همیشه از کار افتاده است ولی خوشبختانه خوشحالم از این که توانستم به انقلاب اسلامی خدمت کنم .

<b>سال هفتم </b>	<b>شماره ۶۹۴</b>
سه شنبه ۳۰ مهرماه	۱۳۸۷
<b> برابر با ۲۱ شوال </b>	<b> ۱۴۲۹ </b>

بعداز گذراندن وضعیت فوق ، تصور اولیه ام این بود که بابایی دسته صندلی پُران را کشیده و یا اشتباهی صورت گرفته و دسته صندلی پُران کشیده شده و ایشان هم با آن پایین پریده است .

از طرفی هم هر چه که از طریق تلفن داخلی او را صدا می زدم ، جز سروصدای شدید یاد ، صدای دیگری را نمی شنیدم ، لذا این تصور هم برابم پیش آمد که بابایی به هر دلیلی ، از کابین بیرون پریده است. تا اینکه آینه‌ای که در کابین جلو تعبیه شده است را تنظیم کردم که وضعیت کابین عقب را ببینم ، وقتی آنه را تنظیم کردم ، متأسفانه دیدم که " صندلی پُران " که باید خلبان را از کابین بیرون ببرد ، سرجایش است و چتر نجات خلبان هم پاره شده است ، آنجا بود که به این واقعیت پی بردم که بابایی با صندلی بیرون نرفته است .

سرتیب نادری ، در حالی که بغض گلویش را گرفته وانگش در چشمناش جاری می شود ، ادامه می دهد : خلاصه هواپیما را به سمت پایگاه هدایت کردم ، همه چیز برای نشستن مهیا شده بود ، هواپیما را با تدابیر خاص متوقف کردم بلافاصله رقم سرآع کابین عقب ، دیدم متأسفانه کابین تقریباً کاملاً متلاشی شده و شی ای به گلولی بابایی اصابت کرده و شاهرگش را پاره کرده است ، قفسه سینه اش شکسته شده بود و وضع او طوری بود که چنانچه اگر در همان لحظه اصابت هم به بیمارستان منتقل می شد، بدلیل خونریزی شدید در قفسه سینه و سیستم تنفسی اش امکان نجاتش نبود ، لذا به احتمال قوی بابایی در دم به شهادت رسیده بود . شهید بابایی چه زیبا با ایثار جان خود بهای بقای اسلام و ارزشهای انقلاب اسلامی را پرداخت .

بابایی ، عقاب تیزپرواز آسمانهای ایران اسلامی ، با آسمان آلفنی عجیب داشت و دل به تقدیر سپرده بود . تقدیری که قطعا در آسمان رقم می خورد ، آسمانی که آماده بود تا روزی شاهد یکی از شگروهمنه‌ترین حماسه های جاوید باشد حماسه ای که با وداع بابایی رقم خورد.

**نماز اول وقت**

او خلبان شدن خود را از عنایات خداوندی دانسته و در خصوص نحوه پایان دوره خلبانی و قبولی در این دوره می گوید: دوره خلبانی ما در آمریکا تمام شده بود ؛ ولی به خاطر گزارش هایی که در پرونده خدمتی ام درج شده بود تکلیف روشن نبود و من گواهیمانه نمی داندن؛ تا سرانجام روزی به دفتر رییس دانشکده که یک ژنرال امریکایی بود احضار شدم، به ااتاقش رفتم و احترام گذاشتم .

## اشاره

## عقاب

## آشنایی

## عشق

**به یاد سردار نیروی هوایی**

**شهید عباس بابایی**



او از من خواست که بنشینم. پرونده من در جلو او ، روی میز بود . ژنرال آخرین فردی بود که می بایست نسبت به قبولی و یا رد شدمم در امر خلبانی اظهار نظر می کرد .

او پرسشهایی کرد که من پاسخش را دادم. از سؤوالهای ژنرال بر می آمد که نظر خوشی نسبت به من ندارد .

این ملاقات ارتباط مستقیمی با آبر و حیثیت من داشت ؛ زیرا احساس می کردم که رنج دو سال دوری از خانواده و شوق برنامه هایی که برای آینده ام در دل داشتم ، همه در یک لحظه خالی محو و نابودی است و باید دست در پرونده خدمتی ام درج شده بود تکلیف می دادم. از سؤوالهای ژنرال بر می آمد که در حال حاضر در این زمانه ای مشغول خواندن نماز شدم . در حال خواندن نماز بودم که متوجه شدم ژنرال وارد اتاق شده است .

با خود گفتم چه کنم؟ نماز را ادامه بدهم و یا بشکتم؟ بالاخره گفتم نماز را ادامه

## عقاب

**سرتیب خلبان ، علی محمد نادری ، هم‌رزم شهید عباس بابایی است ، کسی که در آخرین پرواز عقاب جبهه ها او را همراهی می کرد .**

**او از آخرین پرواز عاشقانه بابایی می گوید ، روایتی که در تاریخ ثبت خواهد شد، تا آیندگان بدانند بر ایاران خمینی (ره) و انقلاب بزرگشان چه گذشت؟**

**او ادامه می دهد: با صدای انفجار ، صدای بابایی هم خاموش شد و من همچنان در فکر هدایت و کنترل هواپیما بودم ، علیرغم اینکه خود نیز از چند ناحیه زخمی شده بودم ، اجباراً از ارتفاع پایین آمدم ، در آن لحظه و در لابلای دره ها در حال پر خورد با ارتفاعات بودیم که با خواست خدا و معجزه آسا، از آن وضعیت خارج شدیم .**

این طور نیست؟

پاسخ دادم : آری همین طور است . او لبخندی زد، از نوع نگاهش پیدا بود که از صداقت من خوشش آمده است. با چهره ای بشاش خردنویس را از جیبش بیرون آورد و پرونده ام را امضا کرد . سپس با حالتی احترام آمیز از جا برخاست و دستش را به سوی من دراز کرد و گفت : به شما تبریک می گویم، شما قبول شدید . من برای شما آرزوی موفقیت دارم .

من هم متقابلاً از او تشکر کردم . احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم . آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدیم به پاس این نعمت بزرگی که خداوند به من اعطا کرده بود ، دو رکعت نماز شکر خواندم .

**شهید بابایی در کلام مقام معظم**

**رهبری**

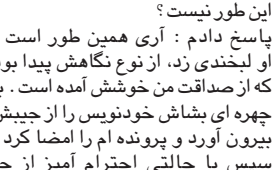
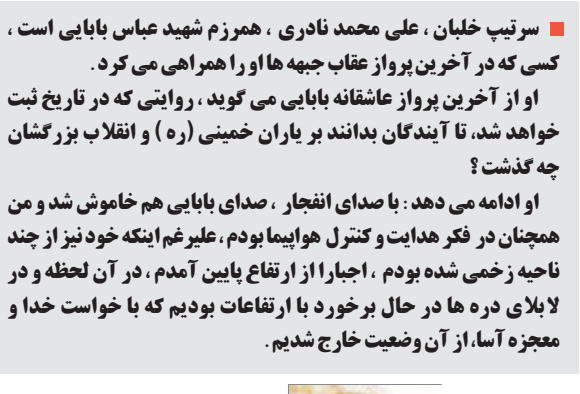
از آنچه که در خصوص ویژگی های این شهید باید گفت : همین بس که مقام معظم رهبری فرمودند : " او - شهید بابایی - هیچگاه به مصالح خود فکرنمی کرد و تنها مصالح سازمان و انقلاب و اسلام را مد نظر داشت. او فرمانده ای بود که با زور دستان بسیار فروتن و صمیمی بود ، اما در مقابل اعمال بد و زشت ، خیلی بی تاب و سختگیر بود .

**وصیت نامه شهید عباس بابایی**

.... به خدا قسم من از شهدا و خواصه های اشد شهدا می کشم تا وصیت نامه بنویسم . حال سخننام را برای خدا در چند جمله ان شالله خلاصه می کنم .
خداایا ! مرگ مرا و فرزندان و همسرم را نهنادت فرابده .
خداایا ! همسر و فرزندانم را به تو می سپارم .

خداایا ! من در این دنیا چیزی ندارم و هر چه هست از آن توست . پدر و مادر عزیزم ! ما خیلی به این انقلاب بدهکاریم .

## آشنایی



می دهم و هر چه خدا خواهد همان خواهد شد .

سرانجام نماز را تمام کردم و در حالی که پروری صندلی می نشستم از ژنرال عذرخواهی کردم . ژنرال پس از چند لحظه سکوت ، نگاه معناداری به من کرد و گفت : چه می کردی؟

گفتم : عبادت می کردم .

گفتم : بیشتر توضیح بده.

گفتم : در دین ما دستور بر این است که در ساعتی معین از شبانه روز ، باید با خداوند به نیایش بپردازیم و در این ساعت زمان آن فرا رسیده بود ؛ من هم از نویدن شما در اتاق استفاده کردم و این واجب دینی را انجام دادم .
ژنرال با توضیحات من در اتاق سری و تکان داد و گفت : همه این مطالبی که در پرونده تو آمده مثل اینکه راجع به همین کارهاست .

۷ یکی از رزمنده ها روی خاکریز رفته و بی توجه به آتش توپ و خمپاره دشمن نشسته بود . صدایش زدم ، متوجه نشد باردیگر فریاد زدم ، بی قایده بود.خیال کردم صدایم به گوش او نمی رسد . معطل نکردم ، تیر بار رارها کردم و به سوی او دویدم تا بگویم زودتر پناه بگیرد . اما وقتی به نزدیکی او رسیدم خشکم زد. نزدیک بود قلبم از جا کنده شود . به او خیره ماندم؛آن شهید بزرگوار سرنداشت .

خاطره نوشته ها

### در محاصره

♦جانباз هوشنگ درویشی



آخرین ماموریتم در جبهه را در منطقه کوماسی مریوان به پایان بردم و برگشتم. اما بعد از مدتی دوستان خبیر دادند که نیروهای ضد انقلاب قصد دارند ارتفاعات و پایگاهها را به تصرف خود در آورند و لازم است که برگردم. خود را به منطقه رساندم و به همراه چند نفر از نیروهای کارآزموده ،گروهان ضریت را برای حمله به پایگاههای دشمن تشکیل دادم و نیروها را سازماندهی کردیم و آماده عملیات شدیم .

سرانجام در تاریخ بیست و هشتم دی ماه ۶۴ به گروهان ما ماموریت داده شد که روستای 'خشکلان' را از تصرف نیروهای کومله بیرون آوریم . باید بگویم تعداد نفرات دشمن حدود ۷۰ نفر بود. در حالی که ما ۱۴ نفر بودیم ومسئولی گروه برعهده برادر برهانی بود من به اتفاق او و بیسیم چی برای شناسایی بیشتر، خودمان را به روستا رساندیم اما دشمن قبلآ مطلع شده بود و در آمادگی کامل بسرمی برد.

درگیری ساعت ۸ آغاز شد و تا یک بعدازظهر ادامه داشت وبرادر برهانی شهید و بیسیم چی مجروح شد . تنها من ماندم. در محاصره بودم و دشمن لحظه به لحظه به پیشروی ادامه می داد و من با اسلحه خودم و شهید برهانی و آن بیسیم چی به طرفشان شلیک می کردم و تعداد زیادی را به هلاکت رساندم . وقتی حلقه محاصره تنگ تر شد اولین گلوله منج دستم را نشانه گرفت و دقیقیی بعد گلوله دوم به بازوی چپم خورد دستم از کارافتاد. اما از نا نشستم تسلیم نشدم. با دست راست شلیک می کردم . اما چیزی نگذشت که یک گلوله از کتف راستم وارد و از ناحیه گردنم بیرون رفت و دچار خونریزی شدید شدم و از حال رفتم .

گومه های خانن به سرعت بالای سرمان رسیدند و ابتدا به زخمی کردن بدن پاک شهید برهانی پرداختند و بعد به سرآغ من آمدند و سعی کردند با ضرب و شتم از من اطلاعات بگیرند. در همین لحظات آتش نیروهای ضریت که بالای تپه مستقر بودند شدت گرفت و آنها از حال فرار تیر خلاص را به گردنم زدند و رفتند. با رفتن آنها بیپوش شدم. عروب بود که به فوراً آمد و برادران ضریت را بالای سرم دیدم. ساعت ده شب مرا به بیمارستان الهه الگرمیوان فرستادند .بعها شنیدم که ابتدا تصور می کنند شهید شدم اما وبه همین خاطر بکر است مرا می برند به سردخانه بعد وقتی یکی از برادران برای سرکشی می آید متوجه زنده بودنم می شود ومرا به شتاب از سردخانه خارج می کند و با نصب ماسک اکسیژن به صورتم به بیمارستان توحید سنجخ می فرستد. حدود نوامه و نیم در آنجا بستری بودم دست چپم برای همیشه فلج شد واقعه آن روز را هرگز فراموش نمی کنم.

دستمال از تو جیبش را آورد، گذاشت رو زخم سرشو بعد از سالن رفت بیرون.

این برخورد از صد تا توگوشی برایم سخت تر بود. دنبالش دویدم. درحالی که دم می سوخت. با ناراحتی گفتم: آخه به حرفی بز، چیزی بگو، همانطور که می خندی گفت: مگه چی شده؟ گفت: من زدم سرت رو شکستم، تو حتی نگاه نکردی ببینی کار کی بوده همان طور که خون ها را پاک می کرد. گفت: این جا کورستانه، از این خون ها باید ریخته بشه. این که چیزی نیست. چنان مرا شیشه خورش کرد که بعدها اگر می گفت: بھیر، می مردم.

**ارزش ضد انقلاب**

بلدندهای سرا از پایگاهای اصلی ضد انقلاب بود که در حد فاصل شهرهای سقز– بکان قرار داشت دست ضد انقلاب بود، از آن جا دید خوبی روی ما داشتند. آتش سنگینی طرفمان می ریختند، طوری که سرت را نمی توانستی بالا بگیری. همه خودشان برون روی زمین. برای این که نیروها را تحت کنترل داشته باشم به حالت نیم خیز بودیم، ناگهان از پشت، دست سنگینی را بر شانه ام احساس کردم؛ برگشتم دیدم محمود

احسنی آن همه تیر و گلوله، صاف ایستاده بود. آمدم بگویم سرت را خم کن، دیدم دارد بدجوری نگاه می کند. گفت: داوودی این چه وضعیه؟ حالات بکش. چشمانش از خشم می درخشید. با صدایی که به فریاد می ماند، گفت: فکر نکردی اگر سرت رو پایین بباری، نیروهاات منطقه را خالی می کنن؟ بعد، هم بدون توجه به آن همه تیر و گلوله که به طرفش می آمد، به سمت جلو حرکت کرد. عملیات تمام شده بود که دیدمش، دستی به شانه ام زد و گفت: ضد انقلاب ارزش این رو نداره که جلوش سرتو خم کنی.

**ضد کمین**

نرسیده به روستای سرا، محمود ایستاد. آهسته گفت: کمین ! طولی نکشید که از سه طرف به ما تیراندازی کردند. در تمام عمرمان، اولین باری بود که کمین می خوردیم، ظرف چند ثانیه، محمود گروه را آرایش نظامی داد. کاملاً خونسرد و مسلط بود.

با اسلحه تخم مرغی اش هر چند گاهی تیراندازی می کرد، تا ضد انقلاب جرأت نکند جلو بیاید. هماشتان داشت تا می کشید. باید تا آمدن نیروی کمکی مقاومت می کردیم. در آن اوضاع و احوال محمود تغییر موضع داد و آمد وسط بچه ها. گفت: این جا جایی است که اگر چیزی از خدا بخواین اجابت می شه، خدا به شما نظر داره.

صحنهش تاثیر عجیبی روی بچه ها گذاشت؛ طوری که احساس کردیم بدون نیروی کمکی می توانیم از پس دشمن بر بیاییم. با هدایت دقیق و زیرکانه ی محمود، پخش شدیم تو منطقه تا دوشان بزنیم. در همین گیر و دار، نیروی کمکی هم رسید. از همه طرف روی سر دشمن آتش می ریختیم. آن ها که این چشمه اش را نخوانده بودند، پا به فرار گذاشتند و منطقه را خالی کردند.



## از پیچاندن انواع نان در داخل روزنامه یا قرار دادن داخل کیسه

## نایلون سیاه (بازیافتی) خودداری کنید

**مرکز بهداشت استان هرمزگان**



**چند خاطره از شهید محمود کاوه – فرمانده لشکر ویژه شهدا**

## کاوه، فرمانده دلیر کردستان



**تیرانداز ماهر**

آن منافق از پشت پله ها پرید بیرون. تا آمد نارنجک را تیرانداز می کرد.
ب یکی از پاسدارها که اسلحه پوزی داشت، سرکوجهی – یکی از پاسدارها بود و داد می زد؛اگر مردی بیا بیرون، چرا ایستاده بود و داد می زدی؛اگر عمری تیرانداز رقتی قایم شدی، بیا بیرون دیگه، قصد بیرون آمدن نداشت؛ ضامن نارنجک را کشیده بود و مدام تهدید می کرد که اگر به ستمش بیرو، نارنجک را پرت می کنی مگر شما هم آن جا بویی؟خندید و گفت: اون کسی که

آن منافق از پشت پله ها پرید بیرون. تا آمد نارنجک را پرتاب کند همان پاسدار پاهایش را به بغیاب بست؛ آن پاسدار بود و داد می زد؛اگر مردی بیا بیرون، چرا رقتی قایم شدی، بیا بیرون دیگه، قصد بیرون آمدن نداشت؛ ضامن نارنجک را کشیده بود و مدام تهدید می کرد که اگر به ستمش بیرو، نارنجک را پرت می کنی مگر شما هم آن جا بویی؟خندید و گفت: اون کسی که

بین مردم؛ چند دقیقه ای به همین نحو گذشت، ناگهان